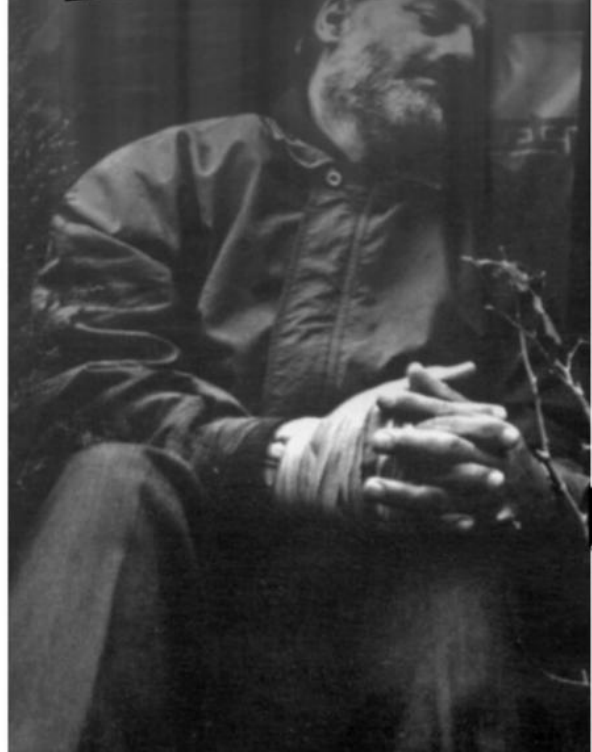


از پهلویت خون می چکید

ف. حجتی



تصویر اول

آهسته آهسته چشمايت را باز کردی. تمام بدنت درد می کرد. پهلويت تير می کشيد. نمی توانستی حرکت کنی. دستت را آرام آرام بلند کردی. خیلی درد می کرد. بالای سرت دو صف طولانی از چشم های غافل جمع شده بود که با ترخه و شاید کمی هم با خشم تو را نگاه می کردند. چقدر دلت شکسته بود. دستت را بالا آورده بودی، اما حتی یک دست هم به سويت دراز نشد تا کمک کند. کمی خودشان را عقب کشيدند. انگار می ترسيدند. نمی دانم چه آزاری از تو ديده بودند که این گونه رفتار می کردند. یکی از دستانت را به زمین گذاشتی و دست ديگرت را به پهلويت گرفتی و بلند شدی. «از پهلويت خون می چکید.»

آرام قدم برداشتی. چقدر راه رفتن براي سخت بود. گام های سنگين بود. پاهایت درد می کرد و نمی توانستی راه بروی. انگار یک وزنه سنگين به پایت بسته بودند و نمی گذاشتند راه بروی.

به سختی پاهایت را حرکت دادی و راه افتادی. چند بار به زمین خوردی و دوباره در حالی که دستت را هنوز به پهلويت گرفته بودی، بلند شدی و حرکت کردی. بين راه پا خودت زمزمه می کردی و شاید هم ناله. نمی دانم. اما هرچه بود صدايت سوزناک بود و اشک های جاری. از لابه لای ناله های صدای مادر مادر را به روشنی می شنیدم. درست فهمیده بودم. روضه می خواندی آن هم عجب روضه ای! مادر مادر مادر!

تصویر دوم

دستت را به میله های کنار پله ها گرفته بودی و بالا می رفتی. چقدر شلوغ بود. سر و صدای زیادی فضا را پر کرده بود. وقتی مطمئن شدی پایت را بالای آخرین پله گذاشتی، به سمت راست پیچیدی. دستت را به دیوار می کشیدی. در اولین اتاق را از زیر انگشتانت گذراندی و به در دومین که رسیدی، دستت را روی دستگیره در گذاشتی و با دست ديگرت آرام چند ضربه به در زدی. صدایی از داخل اتاق آمد بغرمایید. دستگیره را چرخاندی و داخل شدی. سلام کردی. جواب سردی از داخل اتاق شنیدی. جلو رفتی و خودت را معرفی کردی و گفتی که برای انجام کارت آمده ای. گفتند، نمی شود بعداً تشریف بیاورید. عرق

سردی بر روی بدنت نشست بود، خسته و ناراحت بودی. با نرمی و ملایمت شروع به صحبت کردی. چقدر برای صحبت کردن سخت بود. چقدر تلاش می کردی تا کلمات پراکنده را منظم کنی و در قالب جملات حساب شده منظورت را برای آنان توضیح بدهی. حرف زدن برای سنگين بود. انگار کلمات هم با تو درگیر بودند. در این حال، صدایی تو را به سمت خود جلب کرد. احساس می کردی فضای اتاق خیلی تنگ و تاریک است داشتی با مردی که روبرويت بود، صحبت می کردی. اما صدا از سمت راست تو می آمد. صدای مردی بود که آرام می گفت: آقا ببخشید خیلی وقت است ايشون از اتاق بیرون رفتند. شما برای چه کسی صحبت می کنید؟ تازه فهمیدی چه اتفاقی افتاده، تو داشتی حرف می زدی و چون جایی را نمی بینی مرد از این موقعیت سوء استفاده کرده و با بی احترامی اتاق را ترک کرده بود. دلت گرفت، چقدر دلت را شکسته بودند. ناراحت بودی نه برای خودت برای چشم های مهربانی که یک روز آسمانی شدند و حالا چقدر در نبود آن ها به تو بی احترامی می شد. برای سینه های دردآلودی که یک روز تقدیم دست های

مهربان یار شد و حالا چقدر مظلوم اند. مردان سینه سوخته ای که چهره نجیب آنان پیام آور خون سرخ شهدا بود. دلت برای همه چشم ها، دست ها، سینه ها، پاها و جان هایی که تقدیم شده بود، می سوخت. برای همه خون هایی که ریخته شده بود، دل خون شدی و آرام از اتاق خارج شدی بدون این که کلامی بر زبان جاری کنی. در حالی که، بغض گلویت را می فشرد و باران به میهمانی چشم های نورانیت آمده بود.

«إِنْ أَجْرِي إِلَّا عَلَى الَّذِي فَطَرَنِي» (مرد: ۵۱)

تصویر سوم

صدای بغض های اسیر شده در گلویتان را می شنوم و اشک های غربت را به گونه هایان می بینم. چقدر سخت است ناظر چنین تصاویری بودن. باید به کجا شکایت کرد؟ باید به چه کسی این درد را گفت؟ خدایا تو خودت ناظری بر اعمال و رفتار ما و خود آگاهی از لحظاتی که این عزیزان جان های خود را در طبق اخلاص گذاشتند و تقدیم ساخت مقدس تو کردند و تو نظاره گر بودی. لحظاتی را که جان هایشان زخمی عشق می شد و عاشقانه لبخند می زدند و اکنون می بینی وقتی درد در وجودشان می پیچد و جانشان را می سوزاند، چه احساسی دارند از این که به خاطر تو درد می کشند و چقدر این درد عاشقانه برایشان شیرین است.

به خاطر تمام این دردهای عاشقانه و به خاطر تمام این قلب های نورانی که فقط به خاطر تو می تپد خدایا به تو شکایت می کنیم، فقط به تو.

«... إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَ حُزْنِي إِلَى اللَّهِ...»

(یوسف: ۸۶)